



نشر مَد

Ihsan Oktay Anar
Puslu Kitalar Atlasi
Iletişim, 1995

Anar, Ihsan Oktay	سرشناسه:
آنار، احسان اُکتای، ۱۹۶۰-م.م.	عنوان و پدیدآور:
اطلس قاره‌های مه‌آلود، احسان اُکتای آنار، ترجمه‌ی آیدین اخوان	مشخصات نشر:
تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد، ۱۴۰۲	مشخصات ظاهری:
۲۱۶ ص:؛ ۲۱×۱۴/۵ س.م.	شابک:
۹۷۸-۶۲۲-۹۲۵۴۶-۶-۰	وضعیت فهرست‌نویسی:
فیبا	یادداشت:
<i>Puslu Kitalar Atlasi</i>	موضوع:
عنوان اصلی:	شناسه‌ی افزوده:
داستان‌های ترکی استانبولی — قرن ۲۰ م.	رده‌بندی کنگره:
اخوان، آیدین، ۱۳۶۳-، مترجم	رده‌بندی دیویی:
PL۲۴۸	شماره‌ی کتابشناسی ملی:
۸۹۴/۳۵۳۳	
۹۲۰۲۰۳۹	

اطلس قاره‌های مه‌آلود

احسان اکتای آنار

آیدین اخوان

با سپاس از:

مرتضی هاشمی • بهمن دارالشفايي

اطلس قاره‌های مه‌آلود

نویسنده	احسان اکتای آناز
مترجم	آیدین اخوان
ویراستاران	علیرضا اسماعیل پور مهدی نوری

چاپ اول	تابستان ۱۴۰۳
تیراژ	۱۰۰۰ نسخه

حرف‌نویسی و صفحه‌آرایی	محمدتقی بابایی
طراحی جلد	فاطمه حاتمی
مدیر تولید	مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۵۴۶-۶۰

همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد است.



نشرمد

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

یادداشت مترجم

اطلس قاره‌های مه‌آلود را می‌توان بی‌اغراق هزار و یک شبی دانست که در کوچه‌های گل‌آلود و هوای گرگ و میش و رازآلود قسطنطنیه‌ی قرن هفدهم می‌گذرد. در این کتاب از مستندات تاریخی خبری نیست، اما اشراف نویسنده بر تاریخ سبب شده است تصویری گیرا از شهری با قدمتی دراز و آوازه‌ای جهانی پیش چشم خواننده ترسیم شود. داستان این کتاب در مرز میان افسانه و واقعیت می‌گذرد و خواننده نیز هر دم به قلمرویی تازه پا می‌گذارد، گاه اقلیم فلسفه و گاه بهینه‌ی تاریخ، گاه میدان رزم و گاه شب‌های بزم، گاه دنیای پرنیرنگ مقامران و گاه جهان پر رمز و راز منجمان.

داستان ترجمه‌ی این کتاب با زندگی ملال‌آور امروزمین ما و وقعه‌ی ناگزیری که چند سال پیش در آن افتاد درهم تنیده است. روزی که جهان به سبب همه‌گیری و ویروسی ناشناخته از حرکت باز ایستاد، بسیاری از ما فرصتی یافتیم تا درنگی کنیم و لختی از روزمرگی‌های زندگی به خود زندگی بازگردیم. من نیز از این وقعه بهره جستیم و دست به کار ترجمه‌ی کتابی شدم که چند سال پیش تر آن را با شوق خواننده و شیفته‌ی دنیای رمزآلود و افسانه‌گونش شده بودم.

اما چرا این کتاب را برای ترجمه برگزیدم؟ تشابهات فرهنگی و زبانی و تجربیات تاریخی مشترک دو ملت ایران و ترکیه مرا به این نتیجه رساند که به احتمال فراوان خواننده‌ی فارسی‌زبان بیش از هر کس دیگری می‌تواند با جهان وهم‌آلود و خیال‌انگیز این کتاب خو بگیرد و با آن زندگی کند. البته ترجمه‌ی این کتاب دشواری‌های خود را نیز داشت. نویسنده آگاهانه زبانی را به کار گرفته بود که به ترکی عثمانی نزدیک تر بود تا ترکی امروز. در نتیجه، حین

ترجمه ناگزیر بودم پیوسته درباره‌ی اصطلاحات و تعابیری تحقیق کنم که امروز در زبان ترکی چندان به کار نمی‌روند.

بد نیست چند کلمه‌ای هم درباره‌ی نویسنده بگویم. احسان اکتای آنار در رشته‌ی فلسفه تحصیل کرده و سال‌ها در دانشگاه‌های ترکیه به تدریس همین رشته پرداخته است. او، علاوه بر نویسندگی، دستی نیز در ترجمه و تصویرسازی دارد. کتاب‌های آنار عمدتاً در فضایی شبیه همین کتاب می‌گذرند، یعنی آمیزه‌ای از تخیل و تاریخ و افسانه و فلسفه. البته این رازآلودگی صرفاً ویژگی کتاب‌های او نیست؛ خودش هم نه در شبکه‌های اجتماعی عضویت دارد و نه به مصاحبه یا حضور در رسانه‌ها تن می‌دهد، زیرا مایل است مردم او را تنها به واسطه‌ی ادبیات و کتاب‌هایش بشناسند.

در پایان امیدوارم خوانندگان فارسی‌زبان نیز همچون خود من دمی در هزارتوی این هزارافسان راه گم کنند و دل به خیال و رؤیا بسپارند - در میخانه‌های قسطنطنیه به دنبال کوبلیک بگردند، در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر تاریخی ردپای علی‌باز را بجویند، هم‌رکاب با ابرهه به جنگ تقدیر محتوم خویش بروند و همچون بنیامین ندانند که این همه واقعیت است یا رؤیا.

چند نفر در قسطنطنیه

۱

علما و جُهلا، اهل حَقّه، اهل ناموس و اهل عشرت و اصحاب خوی بد و راویان اخبار حکایت کرده‌اند که در سال ۱۷۰۷۹م گُون و کائنات، برابر با ۱۶۸۱ سال بعد از عیسی مسیح و ۱۰۹۲ سال پس از هجرت پیامبر اسلام، شهری بود به نام قسطنطنیه که اهالی اقصای عالم نیز آوازه‌اش را شنیده بودند. یک مرغ دریایی سفید، که در دل تاریکی پرواز می‌کرد، راه شهر را به نخستین کشتی‌های دریانوردان جنوایی نشان داد، اما ساکنان آنان، کافری به نام پوندوس، پس از این که به سلامت پا به خشکی گذاشت، آن مرغ دریایی را مسیح پنداشت و تا لانه‌ی پرنده در پی او رفت و سرانجام نیز با عمل به سنت مسیحیان، یعنی خوردن گوشت تن مسیح، مرغ دریایی را کباب کرد و خورد. به روایت قدما، جنواییان در محل لانه‌ی این مرغ دریایی برج بلندی ساختند که بعدها به برج گالاتا شهرت یافت، برجی که دریانوردان با دوربین و جوانمردان با چشم غیر مسلح می‌توانستند از فراز آن کوه اولوداغ بورس را ببینند. البته مردم زمانی می‌گفتند دیده بانان آتش که در برج کار می‌کردند، به نیت انعام گرفتن از بازدیدکنندگان آن بنا، چنین شایعه‌ای را سر زبان‌ها انداخته‌اند. این دیده بانان، که هر روز از خزانه‌ی همایونی ده سکه‌ی نقره یومیه‌ی حلال دریافت می‌کردند، قانون کاری مشخصی داشتند: در ازای هر حریق‌ی که به موقع تشخیص می‌دادند، بیست سکه‌ی نقره پاداش می‌گرفتند و اگر نمی‌توانستند به وقوع آتش سوزی پی ببرند، به ازای هر ساعت تا خاموش شدن شعله‌ها، بیست ضربه‌ی چوب نصیبشان می‌شد.

شب‌ی از شب‌های زمستان، وقتی پاسبانان محلات از چنگ سرما به آتشیانه‌ی گرمابه‌ها پناه برده بودند، دیده بان آتش برج گالاتا با دوربین فرنگی‌اش به

همقطار خود که روی حصیر خوابیده بود زد و چنان که گویی راز بزرگی را با او در میان گذارد، خبر ورود کشتی احسان عرب به خلیج را در گوشش زمزمه کرد. اما رفیقش، که با یک چشم باز و یک چشم بسته از خوابی عمیق بیدار شده بود، توجه چندانی به این خبر نشان نداد. او با چشم بسته‌اش همچنان ادامه‌ی رؤیای خویش را می‌دید و با چشم گشوده‌اش به مردی می‌نگریست که او را از خواب پرانده بود. در آن خواب‌آلودگی، هیچ نمی‌فهمید با کدام چشم واقعیت را می‌بیند. در نتیجه رواندازش را بالاتر کشید و به پهلوی دیگر غلتید، اما درد مجرای ادرار نگذاشت دوباره خوابش ببرد. با چشمانی مملو از خواب از جا برخاست و همچنان که کنار دیوار خودش را راحت می‌کرد، به خلیج و به سایه‌ی کشتی‌ای که از جلو دروازه‌ی عذاب می‌گذشت نگاهی انداخت. صدای طبل، که به جنبش پاروی پاروزن‌ها نظم می‌بخشید و سرعت کشتی را معین می‌کرد، از دور به گوش می‌رسید. از آن فاصله هرگز نمی‌شد فهمید که آیا کشتی نورسیده کشتی احسان عرب است یا نه. اما دیده‌بان هنوز بر حرف خود پای می‌فشرد. او چهره‌اش را به سیمای رفیق ناباور خود نزدیک کرد و با حالتی مبارزجویانه پلک زیرین چشمش را با انگشت پایین کشید و گفت این چشم ستاره‌های آسمان هفتم را هم می‌بیند. سپس افزود که سرپاسبان فکر می‌کند او به بهانه‌ی کشف آتش سوزی‌های احتمالی قسطنطنیه با قدرت چشمان خود خانه‌های چوبی شهر را به آتش می‌کشد و برای همین هم ممکن است کارش را از دست بدهد. اما همقطار تازه بیدار شده‌اش اطمینان داشت که او چیزی بیش تر از خودش نمی‌بیند. اگر این کشتی واقعاً همان کشتی بود، پس دشنام‌های معروف احسان عرب باید از برج شنیده می‌شد، همان ناسزاهایی که عادت داشت موقع گذشتن از کاراکوی نثار مردانگی سرگمرکچی کند. آن صدای بی‌تخفیف قاعدتاً باید به سادگی به آن سوی خلیج هم می‌رسید. پس مشخص بود که هدف اصلی دیده‌بان چیزی نیست جز تحریک رفیقش به شرط‌بندی و به چنگ آوردن سکه‌های طلای درون کیسه‌اش.

کشتی در آستانه‌ی اسکله‌ی بارانداز به گل نشست. یک گلوله‌ی توپ، شلیک شده از لوله‌ای از دهانشان، قسمت پروانه‌ی کشتی را سوراخ کرده بود و آبی که از این سوراخ وارد می‌شد کشتی را سنگین می‌کرد و آن را بیش تر در

آب فرو می‌برد. اما دلیل دیگر سنگینی کشتی انبوه گلوله‌های ریز و درشتی بود که گاه از تپانچه‌ای و گاه از تفنگی چخماقی شلیک شده و کم و بیش هیچ جای بدنه‌ی کشتی را بی‌نصیب نگذاشته بودند. به علاوه، کشتی زخم چند آتش‌سوزی بزرگ را هم بر تن داشت، آتش‌هایی که پیدا بود به‌سختی خاموش شده‌اند. باری، پس از مدتی دراز، اسیران طناب‌بردوش سرانجام کشتی را به ساحل کشیدند. آهنگران کولی شروع کردند به بریدن پرچ پابندهای پاروزنان. دریانوردان همراه با صندوق‌های پر از غنیمت پا به خشکی می‌گذاشتند و بی‌درنگ بر خاک بوسه می‌زدند. یکی از ملوانانی که از جان و دل بوسه بر خاک نهاد لوطی درشت‌اندامی بود که نزدیک پنجاه بهار از عمرش می‌گذشت. احسان عرب، اهل کُجاه‌مصطفی‌پاشا، در مالت سیر می‌کرد که خبر آتش‌سوزی محله‌ی ساماتیا و خاکسترشدن میخانه‌های آن را شنیده و از آن روز دلش آرام نگرفته بود، زیرا حالا فقط میخانه‌های فنر و گالاتا باقی مانده بودند. در فنر، آتشخانه زیاد پیدا می‌شد، اما از آن جا که میانه‌ی احسان کم و بیش با تمام لوطی‌های آن محله شکرآب بود، رفاقت به کارش نمی‌آمد. گالاتا نیز آتشخانه‌ای برای خوابیدن نداشت و به‌علاوه احتمال می‌رفت احسان در آن جا با ملوانی به نام گوله‌توپوک درگیر شود. با این همه، چندان نگران این قضیه نبود. تصمیم داشت در گالاتا پیش خواهرزاده‌اش بماند. اگر هم سر و کله‌ی گوله‌توپوک پیدا می‌شد، بالاخره بعد از چندبار دعوا با هم آشتی می‌کردند، البته اگر زنده می‌ماندند.

احسان عرب جلو سطل آبی که کولی‌ها پرچ‌های داغ را در آن خنک می‌کردند ایستاد. سپس کلاه سرخش را از سر برداشت و بعد از ماه‌ها با آب شیرین دست و صورتش را شست. آن‌گاه، بعد از چلانیدن دسته‌مویی که روی سر تراشیده‌اش نگه داشته بود، پیراهنش را درآورد و خودش را خشک کرد. سینه‌اش مثل بدن گوسفند پر مو بود، پوشیده از زخم‌هایی یادگار این نبرد و آن کارزار و نیز زیورهایی ساخته از شیشه‌های رنگی و چند مروارید که با دقت و ظرافت به موهای تخت سینه‌اش بافته شده بودند. حین خشک‌کردن صورت، سرش را پایین گرفت و ابروان پرپشت خود را که تا روی چشمانش را می‌پوشاندند با انگشت مرتب کرد. سیبل‌های براقش را هم تاباند و نوک آن‌ها را در جای درستش،

یعنی نزدیک چشم‌ها، قرار داد. سبیل‌های احسان همچون دو قمه‌ی سیاه از سوراخ‌های دماغش بیرون می‌زد و در میدان جنگ دشمن را سر جایش می‌خکوب می‌کرد. این مرد، با قمه‌ی نقره‌کاری آراسته به آیه‌ای شریفه به پر شال، در سرمای استخوان‌سوز هم پابرنه و با شلووار کوتاهی تا سر زانو به هفت میدان و هفتاد و دو آتشیخانه‌ی قسطنطنیه سر می‌زد. بر بازوی چپ بازوبندی پر از دعا و تعویذ داشت، وردهایی که او را از گزند بلاهای گوناگون حفظ می‌کرد، از گلوله‌ی تفنگ و تیر کمان تاتارها و آتش رومی‌ها و خمپاره‌ی ونیزی‌ها گرفته تا نظر بد و تب زرد و سیاه و جانوران دریاها و دندان‌درد. بر یک سوی بازوهای ستبرش عبارت «آه از عشق» خالکوبی شده بود و بر طرف دیگر کلمات «و از غرائب». با این همه، احسان طی حمله‌ی بیست روز پیش خود به مراکش اسیری گرفته بود که اینک بر تمام هیبت مخوف او سایه می‌انداخت، پسرک ختنه‌نشده‌ی هفت‌ساله‌ای که قسم می‌خورد نامش علی‌باز است. وقتی کشتی در آب‌های مالت به چند قایق جنگی ونیزی برخورد، همین پسر قنداق توپ‌های آماده‌ی شلیک را از کار انداخت و مانع نشانه‌گیری آن‌ها شد. در مقابل، سیلی جانانه‌ای دریافت کرد و پا به فرار گذاشت. اما دقایقی بعد، وقتی از بخت بلند احسان کشتی در مه فرو رفت و از چشم‌ها پنهان گشت، باز این پسر با گریه و داد و فغان آن‌ها را لو داد و جای کشتی را بر قایق‌های ونیزی فاش ساخت. همین جانور بود که، حین تعقیب و گریز، دسته‌ی اهرم چرخ بادبان را شکست و بعد از رهایی از این ماجرا نیز اتاقک ناخدا را آتش زد و طبل هماهنگ‌کننده‌ی پاروزنان را هم ترکاند. ملوان‌ها برای ترساندن پسرک چاقوهایشان را جلو چشم او تیز کردند و گفتند که می‌خواهند پوستش را بکنند و با آن طبل پاره را وصله کنند. پسرک هم «والله و بالله» گویان قول داد دیگر شیطنت نکند. البته قولش فقط تا غروب دوام آورد. احسان عرب موقع کتک‌زدن علی‌باز بر خشم خود مهار می‌زد، اما نه از سر رحم و مروت، بلکه از بیم این‌که مبادا جان او را بگیرد. آخرش هم این آتشپاره باعث شد فقط یک‌هفتم از غنائم نصیبش شود – بیش‌تر طلاهای مصری و سکه‌های ونیزی از کف رفت و تنها چند کیسه پول سیاه و یک صندوقچه پر از نقشه دست احسان عرب را گرفت.

وقتی احسان عرب شلنگ انداز رفت تا صندوق غنیمتی اش را بردارد، چشمش به صحنه‌ای افتاد که حسابی خونس را به جوش آورد: علی باز در صندوق را گشوده بود و در نهایت شگفتی داشت نقشه‌ها را به هم می‌ریخت. در آن شب سرد زمستان، با یک لا عبا، کاغذهای مچاله شده را در پرتو فانوس بارانداز می‌گشود و انگار بی‌اختیار آن‌ها را پاره می‌کرد. به علاوه، از میان کوه‌ها و دریاها و کشتی‌ها و جانوران نقش شده بر نقشه‌ها، هرچه را که نمی‌پسندید با آب دهان پاک می‌کرد و با مرگب به جامانده روی انگشتانش نام روستاها و بندرها و قلعه‌ها را هم از سر عادت سیاه می‌ساخت. احسان عرب، که پیش‌تر روی نقشه‌ها نقاطی را ضربدر زده بود و خیال داشت آن‌ها را به جست‌وجوگران گنج بفروشد، با دیدن این صحنه پاک از کوره دررفت، اما دستانش رامشت کرد و خشم خود را فرو خورد و فقط گفت: «آهای، ولد چموش! آن‌ها را بگذار سر جایش!» علی باز، راضی از شاهکار خویش، ریشخندکنان خندید و دندان‌هایش را که در تاریکی چون مروارید می‌درخشیدند به رخ کشید. سپس نقشه‌ی قاره‌ی جنوبی را که در دست داشت زیر نور فانوس گرفت تا اربابش بهتر آن را ببیند و بعد، آرام‌آرام و بالذت، شروع کرد به تکه‌تکه کردن آن. احسان عرب، که چیزی نمانده بود از خشم منفجر شود، پسرک را چون تکه‌چوبی از زمین کند و او را از میچ پا گرفت و سروه‌آویزان کرد. در این هنگام بود که باران سکه از عبای علی باز باریدن گرفت؛ سکه‌های طلای و نیزی، سکه‌های اسپانیایی، طلاهای اسدی، سکه‌های نقره‌ای و مسی. معلوم شد چرا هر بار که غنائم را می‌شمردند، می‌دیدند بخشی از آن‌ها کم شده است.

درست وقتی که مؤذن‌ها برای خواندن اذان صبح دست به گوش خود گذاشتند، احسان عرب به جلو دروازه‌ی عذاب رسید، همان دروازه‌ای که از گالاتای محصور میان دیوارها رو به بارانداز باز می‌شد. صندوق غنائم بر دوش و گوش علی باز در دست، در کوچه‌هایی پیش می‌رفت که هنوز از باران روز قبل غرق در گل و لای بودند. اذان به نیمه رسیده بود که آن دو از دروازه‌ی داخلی عذاب رد شدند و از کنار مسجد عرب‌ها راه کج کردند و با گذر از کوچه‌های پیچ‌درپیچ به راه خود ادامه دادند، از میان خانه‌های چوبی کج و معوجی که نیروی جاذبه را به ریشخند می‌گرفتند و از مدت‌ها پیش با راستای شاغول وداع کرده بودند. مرد و پسرک

افتان و خیزان اما با دقت در میان گل و لای قدم برمی داشتند تا بر لاشه‌های موش و سگ و استخوان‌های تیز جمع‌همی اسب پا نگذارند. علی‌باز با حیرت به شهری می‌نگریست که برای اولین بار در آن پا نهاده بود. به یکی از کوجه‌ها که پیچیدند، چشمش به پیرمردی افتاد که بالاپوش شبانه بر تن و عرق‌چین بر سر و آفتابه به دست برای قضای حاجت به مستراح رفت. کمی که دور شدند، پسرک سنگ بزرگی را از روی زمین برداشت و با تمام قدرت آن را به دیوار چوبی مستراح کوبید. این عمل باعث شد گوشش بیش از پیش پیچانده شود. سرانجام جایی نزدیک دروازه‌ی گُرکچی، چسبیده به بازارچه‌ی بادبان‌چی‌ها، جلو خانه‌ی چوبی دو طبقه‌ای ایستادند و احسان عرب آن قدر با مشت به در کوبید تا در را باز کردند.

بنیامین باز هم خواب آن‌ها را دیده بود، گزمه‌هایی با زره‌های زنگ‌زده بر تن و مشعل در دست که در مهی تاریک به سوی مقصد ناشناخته‌ای می‌رفتند. کلاهخودهایشان را تا روی بینی پایین کشیده و چهره‌شان را با نقاب‌های فلزی پوشانده بودند. سپرهایشان کپک‌زده بود و شمشیرهایشان زنگار بسته. باری، صدای کوبیدن به درِ کوجه بنیامین را از خوابی که آن روزها زیاد می‌دید بیدار کرد. آدم سمجی پیوسته به در می‌زد. اما پدرش، که کنار دستش خوابیده بود، هیچ قصد بیدار شدن نداشت. این مرد برای حل برخی مسائل نظری از دیشب به خواب رفته بود تا رؤیا ببیند. جوان، که با آن سبیل قهوه‌ای و چشمان درشت هیچ به پدر سیه‌چرده‌اش نرفته بود، محض احتیاط قمه را از زیر تشک برداشت و از پله‌ها پایین رفت. درِ بینوا هنوز آماج مشت‌ها بود. بنیامین فریاد زد: «کیست؟!» اما کسی که به در می‌کوبید مشت‌زدن را رها کرد و در را به باد لگد گرفت و این کار تنها از یک نفر برمی‌آمد. بنیامین در را گشود و دایی پدرش را روبه‌روی خود دید.

احسان عرب به قمه‌ای که جوان در دست داشت نگاهی انداخت و پرسید: «این دیگر چیست؟ می‌خواهی دایی پدرت را با قمه تکه‌تکه کنی، هان؟ اگر می‌خواهی کسی رالت و پار کنی، بیا این تخم جن را بزن. سیصد پاره طلای اسدی را از چنگم درآورد. اما حسابی حواست را جمع کن — طرف قبطی است.»

سپس آخرین پیچ را هم به گوش علی باز داد و او را به سمت جوان راند. بنیامین سردرگم شد و علی باز هم - شاید برای اولین بار در زندگی - به وحشت افتاد، چون گمان می‌کرد واقعاً می‌خواهند با چاقو سرش را ببرند. اما وقتی دید جوان قمه را کنار گذاشت و دست دایی بزرگش را بوسید، خیالش راحت شد. در همین لحظه، میمون دُم‌درازی را دید که روی پله‌ها مشغول جست‌وخیز بود. کنجکاوای پسرک بی‌درنگ تحریک شد. داشت به دنبال میمون می‌دوید روی پله‌ها که گوشش دوباره در منگنه‌ی دست مرد به دام افتاد. احسان رو به بنیامین گفت: «پدرت را بیدار نکن. کمی بعد می‌رویم بالا و آن تنبل را هم می‌بینیم. فعلاً تشتی برایمان بیاور تا پاهایمان را بشوئیم.» علی باز موقع شستن پاهای احسان عرب به عمد روی میخچه‌ی انگشت کوچکش فشار می‌آورد. سرانجام از پس انبوه گل ولای یک جفت پا با کفی به زمختی چرم و انگشتان میانی دراز پدیدار شد. سروصدای آن‌ها هنوز نتوانسته بود مرد طبقه‌ی بالا را بیدار کند. همچنان که جوان در آشپزخانه صبحانه آماده می‌کرد، احسان عرب غرغزکنان از پله‌های چوبی بالا رفت و پا به اتاقی گذاشت که صدای خروپف از آن به گوش می‌رسید، اتاقی درهم ریخته که هم محل کار به حساب می‌آمد و هم اتاق خواب. اتاق پر بود از اشیای مختلف - اسطرلاب، تخته‌چارک^۱، قبله‌نما، ابزارهای در یانوردی و اخترشناسی، عدسی‌ها، شیشه‌هایی رنگی با کاربردی نامعلوم و ساعت‌های آونگی و فنردار. انبوهی از دستنوشته‌های کرم خورده و کاغذهای پوستی و نقشه‌های لوله‌شده روی طاقچه‌ها دیده می‌شد. انواع پرگارها و مرکب‌های رنگ به رنگ و قلم‌ها و قلم‌موها و کاغذهای سیاه‌شده بر هره‌ی پنجره به چشم می‌آمد. جایی در میانه‌ی این بلبشو، روی تشک و زیر لحافی تا خرخره بالا کشیده، مردی خوابیده بود که خدا می‌دانست پادشاه چندم را به خواب می‌بیند، مردی با چشمان کشیده، سیبک گلوی برجسته و سبیل تَنک. او پدر بنیامین بود و همچون دایی خود احسان نام داشت، البته با این فرق که به علت قامت بلندش او را احسان دراز افندی صدا می‌زدند. آب دهانش، آویزان از گوشه‌ی دهان، از خواب عمیق وی حکایت داشت و بخش بزرگی از بالش را خیس کرده بود.

۱. چارک از اختراعات محمد بن موسی خوارزمی است. ابزاری برای اندازه‌گیری زاویه‌های صفر تانود درجه که در مشاهدات آسمانی و نجومی کاربرد دارد.

احسان عرب دقیقی دراز را به ورنانداز کردن خواهرزاده اش گذراند: مردی که روی بستر گرم و نرم و تشک پَر می خوابید، اما هوای کاشفان فرنگ را در سر داشت و می خواست نقشه‌ی جهان را از آفاق تا آفاق ترسیم کند. اما خواهرزاده‌ی بینوای احسان عرب حتی لیاقت گشتن یک‌دهم دنیا را هم نداشت، چه رسد به کشیدن نقشه‌ی کل دنیا. نه دستان نرم و نازکش توان آویختن از طناب را داشتند، نه مزاج مبارکش با نان‌های خشک و کپک‌زده و گوشت‌های کرم‌زده‌ی کشتی سازگاری می‌یافت و نه اندام نحیفش آب شور و آفتاب سوزان را تاب می‌آورد. احسان عرب از خود پرسید نکند اشتباه می‌کند؟ با انگشت روی دستی که از لحاف بیرون افتاده بود زد. خیر، اشتباه نمی‌کرد. مرد پوست بسیار لطیفی داشت. اگر با همین دست‌ها طناب بادبان قایقی را می‌کشید، بی‌شک خون از بالا و پایین و کف دست‌هایش روان می‌شد. اگر از سر اتفاق روزی به دل دریا می‌زد، قطعاً نمی‌توانست از دریای مرمه آن‌سوتر برود، زیرا در برابر حمله‌ی دزدان دریایی دست و پایش را گم می‌کرد و هرگز توان جنگیدن نمی‌یافت. به علاوه، هیبت ترسناکی هم نداشت و در آن ریش تُنُک، که بی‌شرمانه بلندش کرده بود، هزار سوراخ و جای خالی پیدا می‌شد.

بنیامین با نانی زیر بغل و کاسه‌ای ماست در دست به طبقه‌ی بالا آمد. علی‌باز هم، که کاسه‌ای عسل در دست داشت، به دنبالش گام برمی‌داشت. جوان دید دایی بزرگ دارد با پدر او حرف می‌زند و با خود گفت لابد این از آثار خستگی است. احسان عرب داشت به خواهرزاده‌اش که هم خروپف می‌کرد و هم آب دهانش آویزان بود می‌گفت: «ای مردک کور! چشمانت را باز کن و از عالم رُو یا بیرون بیا. اگر نمی‌توانی سیمرخ را ببینی، دست‌کم گنجشک را ببین. اگر نمی‌توانی به کوه قاف برسی، دست‌کم از خانه برو بیرون و دشت‌ها را ببین، برو و حشرات و پرندگان و گل‌ها و تپه‌ها را تماشا کن. از کشیدن نقشه‌ی دنیا هم دست بردار! تا هنوز نفس می‌کشی، کاری بکن. آخر کسی که تمام روز در خانه بنشیند و چشمش حتی به گل‌ها و بلبل‌ها هم نیفتد چطور می‌تواند دنیا را ببیند؟»

باری، دایی از عالم بیداران این حرف‌ها را به خواهرزاده‌اش می‌زد و احسان دراز افندی دزد دریایی تنومندی را به خواب می‌دید. خواب او پر بود از

قمه‌ها و چکاچاک شمشیرها و گرگر آتش‌ها و طنین نعره‌ها. آن دزد دریایی قمه‌ای را لای دندان‌ها گرفته و مشغول بالارفتن از دیواره‌ی یک کشتی بود. توپ‌ها را آتش می‌کرد، در دل توفان‌ها سکان را به دست می‌گرفت و بی‌آن‌که دمی بایستد و نفسی تازه کند، ستاره‌ها را می‌شمرد. دریازن باشکوه رؤیای احسان دراز افندی کسی نبود جز احسان عرب. رد سرخ تازیانه بر پشت او، یادگار سالیان دراز اسیری و پارو زنی، هویت وی را نشان می‌داد. همین ردهای سرخ تازیانه مرد را به کشیدن نقشه‌ی دنیا رهنمون می‌شد. اما نقشه‌ی این دزد دریایی، برخلاف نقشه‌ی خواهرزاده‌اش، در مقیاس واقعی بود: دایی درون یک نقشه روزگار می‌گذراند و به این شیوه‌ی زندگی افتخار هم می‌کرد. وقت قمار، تمام تاس‌ها به کام او می‌افتادند و آن‌گاه که تیرها و گلوله‌ها به دنبالش روان می‌شدند، می‌گریخت و حین گریز قهقهه هم سر می‌داد. در همین لحظه بنیامین، پسر احسان دراز افندی، نیز سر و کله‌اش در خواب پدر پیدا شد. جوان داشت به ماجرای غریب پا می‌گذاشت، حکایتی به درازی و رنگارنگی افعی. بنیامین، با آن سبیل قهوه‌ای و خطوط متوازن چهره، مثل همیشه جذاب بود. مهی ناگهانی رؤیای پدرش را تیره کرد: احسان دراز افندی و احسان عرب و دیگران در دل آن مه تاریک ناپدید می‌شدند، اما بنیامین با گام‌های استوار به سوی نور پیش می‌رفت. پسر در پایان ماجرای به درازای مارهای سمی و بعد از شناختن یک یک رنگ‌های افعی، سر مار را له می‌کرد و به قهرمان داستان بدل می‌شد. صدها و هزاران نفری که مه کورشان کرده بود، به محض کشته شدن مار، دور قهرمان را می‌گرفتند و دست‌بوسان به او التماس می‌کردند برای دردهایشان درمانی بیابد.

احسان دراز افندی در خواب شنید که دایی‌اش چیزی در گوشش زمزمه می‌کند. خواست در پاسخ بگوید از آن‌جا که کور است، جز رؤیا هیچ چیز دیگری نمی‌بیند، اما انگار نیرویی او را از حرف زدن باز می‌داشت - زبان در دهانش نمی‌چرخید، اما آنچه از ذهنش می‌گذشت روشن بود.

بنیامین که می‌دید پدرش به زحمت در خواب مین و مین می‌کند، بی‌درنگ او را بیدار کرد. احسان عرب رو به خواهرزاده‌اش گفت تا وقتی زیاد بخورد و بنوشد و روی تشک‌های گرم و نرم بخوابد، بی‌گمان چنین کابوس‌هایی خواهد